

# عشق بی خبر می آید

م. عطاریانی

تهران - ۱۳۸۷

## به نام خداوندگار

## فصل اول

«مسافری محترم پرواز ۷۴۱ به مقصد فرانکفورت خواهشمند است هرچه زودتر با تحویل بار خود به سالن پرواز مراجعه کنید...»  
دستان نگار دور گردن مادر بزرگش محکم تر شد و گریه‌هایش شدیدتر، اما مادر بزرگ در حالی که نوهی دلبندهش را محکم در آغوش می‌فشرد سعی می‌کرد حداالامکان جلوی خودش را بگیرد چون نمی‌خواست کاری بکند که توی این آخرین لحظات پاهای نگار دوباره بلرزند و رفتنش را دشوارتر کنند.

– گریه نکن دختر خوشگلم، چشم بهم بزنی درست تموم شده و برگشتی. از قدیم گفتن شگون نداره آدم پشت سر مسافرش گریه کنه پس کاری نکن که مادر بزرگ هم اشکش در بیاد. دوست دارم هروقت به این لحظه فکر می‌کنم چهره شاد و لبخند قشنگت بیاد جلوی چشم، آگه گریه کنی دلم بیشتر می‌گیره...

مادر بزرگ سرنگار را از سینه‌اش جدا و اشک‌هایش را با گوشه روسری‌اش پاک کرد و پیشانی‌اش را بوسید و ادامه داد:

– برو به امان خدا دخترم، دعای خیر من همیشه پشت و پناهته مواظب خودت باش و برام نامه بده.

نگار رو کرد به پدرش و گفت:

سرشناسه : عطاریانی، م.، ۱۳۵۴ -  
عنوان و نام پدیدآور : عشق بی‌خبر می‌آید / م. عطاریانی.  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۷.  
مشخصات ظاهری : ۶۰۸ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.  
شابک : 978 - 964 - 193 - 010 - 5  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۷ : ۲۴۶۵ ط/۸۱۴۸ PIR  
رده‌بندی دیویی : ۸۳۳/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی : ۱۲۳۰۱۸۷

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

عشق بی‌خبر می‌آید

م. عطاریانی

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۷

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه‌خوان نهایی: عادلہ خسروآبادی

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 010 - 5

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

— پدر خواهش می‌کنم مواظب مادر بزرگ باشید.

پدر سری تکان داد و سوسن مادر نگار که از توجه بیش از حد دخترش به مادر شوهرش حرصش در آمده بود اونو به طرف خودش کشید و بغلش کرد و با طعنه گفت:

— عزیزم، تو بهتره نگران خودت باشی که داری تک و تنها می‌ری به یک کشور غریب چون مادر بزرگت غیر از تو این همه فامیل دیگه داره که دور و برش هستند و جای خالی تو رو برایش پر می‌کنند...

نگار همان طور که مادرش داشت حرف می‌زد زیر چشمی داشت مادر بزرگ و پدرش رو می‌پایید، مادر بزرگ با همان چهره مظلوم و معصوم همیشگی‌اش در سکوت مثل همیشه تلخ زبانی‌های عروسش را تحمل می‌کرد و پدرش هم که... نگار می‌دانست پدرش کسی نیست که بشود روی پشتیبانی و حمایتش از مادر بزرگ حساب زیادی باز کرد تازه او خودش هم به یک نفر نیاز داشت که جلوی زنش ازش حمایت کند. در خانه آنها حرف آخر و فقط یک نفر می‌زد «سوسن مادرش» نگار می‌دانست سفارش مادر بزرگش به مادرش نتیجه‌ایی جز تلخ زبانی بیشتر مادرش نخواهد داشت بنابراین از مادرش جدا شد و نگاهی دوباره به مادر بزرگش که گوشه‌ایی ایستاده بود و به او خیره شده بود انداخت، اما برای اینکه مادر بزرگ دوباره اشکهایش را نبیند به سرعت نگاهش را دزدید و چمدانهایش را برداشت و به راه افتاد. در آخرین لحظه که مطمئن شد آنقدر دور شده که مادر بزرگش دیگر نتواند اشکهایش را ببیند، دوباره برگشت و به پشت سرش نگاه کرد همه فامیل ایستاده بودند و داشتند برایش دست تکان می‌دادند اما نگار فقط برای کسی دست تکان داد که برایش دست تکان نمی‌داد و آرام گوشه‌ایی ایستاده بود و با گوشه چادرش اشکهایش را پاک می‌کرد حتماً او هم فکر کرده بود که دیگر نوه

عزیزش اشکهای او را از این فاصله نمی‌بیند. مادر بزرگ طوری با فاصله از دیگران ایستاده بود که انگار همراه بقیه نیست نگار نمی‌خواست به روی خودش بیاورد که این بقیه هستند که از مادر بزرگ فاصله می‌گیرند چون این جویری بیشتر دلش برای مادر بزرگ می‌سوخت و بیشتر نگرانش می‌شد. مادر بزرگ مثل همیشه تنها به نظر می‌رسید آنقدر تنها که انگار تمام عمرش را به تنهایی گذرانده بود، درست مثل همه میهمانی‌هایشان مثل همه مسافرتها و بیرون رفتنهایشان او مثل وصله‌ایی ناجور و چیززی زیادی همیشه در حاشیه زندگی فرزندانش بود، فرزندانی که حالا همه پولدار و تحصیلکرده و متمدن شده بودند و حق داشتند از مادر امل‌شان که همیشه بزرگترین دغدغه‌اش در خیابان این بود که گوشه چادرش از بین دندانهایش رها نشود خجالت بکشند و عارشان بیاید مخصوصاً جاهایی مثل همین سالن انتظار پروازهای خارجی که مادر بزرگ بیشتر در چشم همه مثل یک وصله ناجور جلوه می‌کرد. نگار آخرین نگاهش را هم به مادر بزرگش کرد و وارد سالن پرواز شد، می‌دانست بعد از او روزهای سختی در انتظار مادر بزرگ خواهد بود...

#### سه سال بعد...

پیرزن صندلی‌اش را پشت پنجره گذاشته بود و داشت به حیاط باغ نگاه می‌کرد، اوائل پاییز بود و هوای غروب کم کم داشت برای قدم زدن پیرزنی مثل او سرد می‌شد مخصوصاً امروز که بارون هم نم نم داشت از آسمون می‌بارید. شب جمعه بود و دل پیرزن حساسی از تنهایی گرفته بود، بی‌اختیار به یاد سالهای دور و نزدیک گذشته افتاد که شبهای جمعه چه غلغله‌ایی و چه سرو صدایی دور و برش بود و بعد نگاهش به تخت خالی آن طرف اتاقش افتاد و دلش بیشتر گرفت و سه سال اخیر به سرعت در ذهنش مرور شدند. از لحظه ورودش به اینجا تا دو هفته پیش که صبح زود

می گذاشت، تا همین دو هفته قبل هرروز بعد از چرت بعد از نهار او و حمیده با هم می نشستند و چای عصرانه شان را می خوردند و از هردری با هم حرف می زدند، حرف که نه بیشتر گلایه از روزگار بود و یادآوری خاطرات تلخ و شیرین گذشته اما هرچی که بود سبکشان می کرد و بهتر از این سکوت تلخ و کشنده ایی بود که دو هفته تمام اتاق او را قرق خود کرده بود. صدای درب اتاق پیرزن را به خود آورد:

— بدری خانم اجازه هست؟

— بفرما دخترم.

نرگس بود، دختر جوان و مهربانی که از دو سال پیش به عنوان پرستار در اونجا مشغول به کار شده بود. او از جلوی در کنار رفت و در حالی که سعی می کرد درب اتاق را باز نگه دارد گفت:

— بیا عمو باقر بذارشون کنار اون تخت گوشه اتاق.

عمو باقر سرایدار و نگهبان باغ در حالی که چمدانهایی را حمل می کرد وارد شد و به بدری خانم سلام کرد و بعد از گذاشتن چمدانها در گوشه اتاق خارج شد. نرگس با لبخند رو کرد به کسی که داخل سالن بود و گفت:

— بفرمایید از این به بعد اینجا اتاق شماست.

بدری چشمانش به درب اتاق خیره مانده بود و منتظر بود که ببیند چه کسی وارد می شود... همان پیرزنی بود که چند دقیقه پیش با پسرش وارد باغ شده بود گر چه حالا از نزدیک که نگاه می کرد زیاد هم پیر نبود.

بدری از جایش بلند شد تا به تازه وارد خوش آمد بگوید. نرگس اشاره ایی به تازه وارد کرد و گفت:

— بدری جان ایشان گوهر خانم هستند و قراره آگه خدا بخواهد برای مدتی در این باغ در کنار ما زندگی کنند، خانم خالقی دستور دادند که توی

برای نماز بیدار شده و هرکاری کرده بود نتوانسته بود حمیده خانم را از خواب بیدار کند، چون او به خوابی ابدی و همیشگی فرو رفته بود. پیرزنی مثل خودش که پنج سال آخر عمرش را اینجا گذرانده بود و توی این سه سال اخیر تنها همدم و مونس تنهایی هایش بود...

در باغ باز شد و پیرزنی دیگر وارد شد و پشت سرش پسری که چمدانهای مادرش را برای همیشه بسته بود و او را به «سالن انتظار پرواز به آن دنیا» آورده بود، این اسمی بود که حمیده خانم روی اینجا گذاشته بود «خانه سالمندان» به نظر او مسخره ترین اسمی بود که می شد روی همچنین جایی گذاشت. او همیشه می گفت:

— خونه برای سالمندان جایست که بچه ها و نوه هایشان دور و برشان را شلوغ کنند و از سر و کولشان بالا بروند و هی شبها از اونها بخواهند که برایشان قصه تعریف کنند. جائی که آدم سنش از همه بیشتره و به خاطر بزرگتر بودنش پیش بقیه خانواده حرمت داره، همان جائی که آدم به عشق دیدن لبخند و شادی بچه ها و نوه هاش نفس می کشه و از زندگی سیر نمی شه و نمی تونه ازش دل بکنه، نه اینجا که همه هم سن و سال همدیگه هستند و منتظر مرگ و دعا می کنند که کاش زودتر بمیرند و مرگ دوستان و هم اتاقی هایشان را که تنها مونس و همدم آنها در این دنیا هستند نبینند... با یادآوری حمیده خانم و اسمی که روی اینجا گذاشته بود لبخندی کمرنگ روی لبهای پیرزن نشست و زیر لب گفت:

— خدا رحمتت کنه حمیده، نور به قبرت بباره.

دلش برای حمیده تنگ شده بود و از اینکه اینقدر ناشکری کرده و از تنهایی و روزگار نالیده بود که خدا حمیده را هم ازش گرفته بود در دلش به خودش لعنت می فرستاد. قوری چایی را برداشت و داخل فنجان برای خودش یک چایی ریخت هنوز هم طبق عادت دو تا فنجان داخل سینی

این اتاق مستقر بشن.

بدری و گوهر به هم لبخندی زدند و سلام کردند. نرگس در حالی که از اتاق خارج می شد، با لبخندی مهربانانه به بدری گفت:  
— بدری خانم عزاداری دیگه بسه، وقتشه که اون لباس سیاهت رو در بیاری.

حرف نرگس ذهن بدری را به خودش مشغول کرده بود... «قراره برای یک مدتی در این باغ...» متوجه منظور او از «یک مدتی» نمی شد معمولاً اون باغ خونه آخر کسانی بود که پا به آن می گذاشتند، اما بدری می دانست که هنوز برای کنجکاوی کردن خیلی زود است بنابراین سر میز برگشت و قوری چایی را برداشت و فنجان خالی ایی را که هنوز طبق عادت برای حمیده سر میز می گذاشت برای هم اتاقی جدیدش پر کرد و گفت:  
— بفرمایید...

بعد دستش را دراز کرد و از کشوی کنار دستش جعبه ایی شکلات برداشت و روی میز گذاشت و ادامه داد:

— می دونم ناراحتی و دلت خیلی گرفته، طبیعیه یه کمش مال تنهاییه و یه کمش هم مال محیط اینجاست که هنوز برات غریب و نامأنوسه اما بیشترش مال...

بدری خانم آهی کشید و ادامه داد:

— این بچه های نامهربون و...

بدری خانم ادامه حرفش را خورد و گفت:

— دور زمونه بدی شده خواهر البته بهتر، آدم این چیزها رو که می بینه دیگه غصه سر رسیدن عزرائیل رو نمی خوره چون واقعاً به این نتیجه می رسه که این دنیا دیگه جای زندگی کردن نیست.

صدایی از گوهر خانم در نمی آمد بدری نگاهی به او انداخت، زن

بیچاره جلوی پنجره ایستاده بود و چنان غرق تماشای بیرون شده بود که انگار صدای بدری خانم را نمی شنید. بدری خانم کمی گردنش را کشید تا ببیند او آن طور غرق تماشای چه چیزی شده است... پسرش بود که داشت از باغ خارج می شد، گوهر تا آخرین لحظه با چشمانش او را تعقیب کرد و درب باغ که بسته شد گوهر نشست و آه سوزناکی کشید و با گوشه چارقد کهنه و گلدارش اشکهایش را پاک کرد. صدای بدری خانم او را به خود آورد که گفت:

— دعاش کن.

گوهر خانم که متوجه منظور بدری نشده بود با تعجب پرسید:

— کی رو؟

بدری جواب داد:

— پسرت رو می گم... دعاش کن تا خدا هدایتش کنه و سر عقل

بیاردش... مبادا با این دلشکسته و آه سوزناک نفرینش کنی که اگر خدای نکرده بگیره دعای آدم و عالم هم به دادش نمی رسه.

گوهر لبخندی زد و گفت:

— نفرین؟ نه خواهر، جونم به جون این پسر بنده او نم همین طور.

نمی دونی چقدر جلوی خودم رو گرفتم که تا دم رفتنش اشکم رو نبینه آگه یه قطره اشک از چشمم می افتاد هرچه رشته بودم پنبه می شد و نمی گذاشت اینجا بمونم.

بدری که سر از حرفهای گوهر در نمی آورد، با تعجب پرسید:

— نمی گذاشت اینجا بمونی؟ پس چرا اصلاً آوردت اینجا؟ نکنه...

بدری که خودش فهمیده بود دارد زیاده روی می کند، حرفش را عوض کرد و گفت:

— ببخشید خواهر، خسته و غمزده و از راه نرسیده افتاده ایی به دام

روده درازی های من...

و بعد در حالی که استکان چایی را آرام به طرف او هل می داد اضافه کرد...

— راستش یک مدت که اینجا بمونی خودت می فهمی توی همچین جایی چیزی که زیاده، حرفه واسه زدن و چیزی که گیرت نمی یاد گوشه برای شنیدن.

گوهر لبخندی زد و شکلاتی برداشت و با چایی اش به دهان برد، بدری با تعجب حرکات او را زیر نظر داشت اصلاً رفتارش به بقیه آدمهایی که به اینجا آورده می شدند و مثل یک جنس بنجل از کار افتاده و بی خاصیت رها می شدند نبود. آدمهایی که اولین واکنششان عصبانیت بود، عصبانیت از نادیده گرفته شدن خودشان و همه محبتها و فداکاریهایشان آن هم از طرف کسانی که برایشان از همه دنیا عزیزتر بودند. آنقدر عزیز که حتی نمی توانستند با نفرینشان و حواله دادن سر و کارشان به خدا خودشان را اندکی آرام تر کنند اما اثری از ناراحتی در چهره گوهر دیده نمی شد، دلتنگی چرا، ولی ناراحتی و عصبانیت نه...

گوهر برای اینکه به بدری نشان بدهد که او هم کم تشنه گفتن و شنیدن نیست پرسید:

— ببخشید می شه بپرسم چرا لباس مشکی پوشیده ایی؟

نگاه گوهر به دنبال نگاه بدری که به دیوار پشت سرش برگشت، دوید و روی قاب عکسی که روبانی مشکی کنارش گره زده بودند توقف کرد.

عکس پیرزنی بود با چهره ایی باز و نورانی و لبخندی موقرانه بر لب...

— حمیده پنج سال آخر عمرش رو اینجا گذرانده بود و از همه افراد اینجا قدیمی تر بود معمولاً کمتر کسی اینجا زیاد دوام می یاره، ربطی هم به سن و سال نداره چون هر سال اینجا صد سال آدم رو پیرتر می کنه.

با این که بهترین تغذیه و مراقبتهای پزشکی رو برای ما در نظر می گیرند و بهترین امکانات رفاهی و سرگرمی رو فراهم می کنند اما باز هم سالمترین آدمها گذرشون که به اینجا می افته بیشتر از دو سه سال دوام نمی آورند و... بدری آهی کشید و ادامه داد:

— خدا پیامرزش اگه بخاطر او نبود شاید من هم این سه سال اینجا دوام نمی آوردم، خیلی مهربون و خوش روحیه بود و همه دوستش داشتند. از وقتی که مرده نه تنها این اتاق که کل این باغ سوت و کور شده این دو هفته ایی که بدون حمیده گذشت قد این سه سالی که اینجا اومدم به نظرم کش اومد و طول کشید...

بدری لبخندی زد و به شوخی ادامه داد:

— بعد از حمیده، من اینجا از همه قدیمی ترم و همه به شوخی می گن این بار نوبت منه که برم توی باند پرواز...

صدای درب بلند شد و روی پاشنه چرخید، نرگس بود که گفت:

— بدری جان، تو که هنوز لباس مشکیت رو در نیوردی نکنه امشب هم می خواهی توی اتاق شام بخوری مثلاً شما قدیمی ترین ساکن اینجا هستی این رفتار شما روحیه بقیه تازه واردها رو هم خراب می کنه. دو هفته اس که حمیده رفته به رحمت خدا و تو هم که خودت رو توی اتاق حبس کرده ایی بیا ببین چقدر بقیه دلمرده و توی لکانند...

نرگس رو کرد به گوهر و ادامه داد:

— شما یه چیزی بهش بگید گوهر خانم، من که توی این دو هفته زبونم از حلقم در اومد اونقدر که گفتم و گوش نکرد.

نرگس دوباره رو کرد به بدری و گفت:

— لااقل بخاطر گوهر خانم که تازه امشب اومده به جمع ما، رضایت بده و اون لباس مشکی رو در بیار و برای شام بیا به غذا خوری بعد از شام هم

تلویزیون سریال داره، همون سریالی که خیلی دوست داری.

نرگس رفت و گوهر با لبخند مهربانی به بدری خیره شد، لبخند همیشگی و چهره آرام گوهر، بدری رو به یاد حمیده می انداخت. می دانست که حرفهای نرگس، گوهر را کنجکاو کرده و همچنین می دانست اگر می خواهد از گوهر حرف بکشد اول باید با گفتن چیزهایی که او می خواهد بداند اعتمادش را جلب و یخ احساس غریبگی اش را با آتش صمیمیتی زود هنگام آب کند. بدری نگاهی گذرا به گوهر انداخت و بعد در حالی که لباس مشکی اش را بین انگشتانش لمس می کرد نگاهش را به او دوخت و گفت:

– خانم خالقی مدیر اینجا نسبت به قوانین خیلی سختگیره، یکی از قانون های اینجا هم اینه که اگر کسی اینجا بمیره هیچ کس نمی تونه بیشتر از سه روز لباس سیاه بپوشه و عزاداری کنه...

گوهر حرف بدری رو قطع کرد و گفت:

– برای چی؟

بدری لبخندی زد و جواب داد:

– خب معلومه چون اگه بخواهیم برای عزای هرکسی که اینجا می میره تا چهله اش سیاه بپوشیم، اون وقت دیگه هیچ وقت نباید لباس سیاه رو از تنمون در بیاریم...

بدری نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

– البته خانم خالقی حق داره اینقدر سختگیری کنه چون اگه قرار باشه در و دیوار اینجا و آدمهایش همیشه سیاه پوش باشند و بوی حلوا دم به ساعت بلند باشه که دیگه روحیه ایی برای بقیه نمی مونه، اما من هرکاری کردم دلم نیومد سر سه روز سیاهی رو که برای حمیده پوشیده بودم در بیارم برای همین هم توی این دو هفته گذشته از اتاقم بیرون

نرفتم...

بدری بغ کرد و ساکت شد، گوهر سری تکان داد و گفت:

– گریه کن خواهر سبک می شی.

بدری خنده تلخی کرد و جواب داد:

– گریه! نه خواهر اینجا کمتر پیش می آد که اشک کسی رو ببینی، بغضهای گیر کرده توی گلو تا دلت بخواد هست اما از گریه و اشک هیچ خبری نیست. چند ماهه که از آمدنت به این خراب شده بگذره کاسه چشمت خشک می شه و اشکی برای ریختن نمی مونه و هرچی که می بینی بغضه یه بغض خشک و نترکیده، بغضهایی که همه با صاحبشون زیر خاک دفن می شن...

بدری آهی سوزناک کشید و ادامه داد:

– خدا به داد بچه های این آدمها برسه وقتی که این همه بغض روز قیامت به درگاه عدالت خدا بترکه، گرچه کمتر کسی از اونها حاضر می شه که بچه هاش رو نفرین کنه یکی اش خود من. البته نمی دونم خدا با حق خودش چیکار خواهد کرد، اشکهای پدر و مادرهایی که تازه به اینجا آورده می شن بدجوری عرش خدا را می لرزونه مخصوصاً اون روزهای اولی که هنوز توی بهت و حیرتند و باور نمی کنند توسط جگر گوشه هایی که عمری به دندان کشیدند و بزرگ کردند اینطور توی این فراموش خانه پرت شده اند. حالشون درست مثل آدمهایی است که قبل از آنکه بمیرند زنده بگور شده اند، آدمهایی که دارند به زور از این دنیا بیرونشان می کنند و هی توی گوششان فریاد می زنند که «شما دیگه به درد نمی خورید اضافی و دست و پا گیرید و باعث کسرشان و مایه خجالتید و...»

بدری به چشمان گوهر خیره شد و ادامه داد:

– به نظر تو گناه آدمهایی مثل ما که توسط عزیزترین کسان و پاره های

ت نشان مورد ظلم قرار می گیرند چیه؟ به چه کسی می تونیم شکایت کنیم؟ به کدوم آشنایی می تونیم پناه ببریم از این بیداد؟ به چه کسی که از بچه هامون به ما نزدیکتر و آشناتر باشن؟ به خدا هم که نمی تونیم پناه ببریم و شکایت کنیم چون هنوز هم به عنوان یک مادر و یا یک پدر حاضر نیستیم که خاری بی قابلیت به پایشان بره و دردی به جانشان بیفته، چه برسد به اینکه بخوایم بهانه ایی به دست خدا بدیم که از آه دل شکسته ما تیر غیبی برایشان بسازه و به درد بدی دچارشان کنه، پس چاره ایی نمی مونه جز سکوت کردن و فرو خوردن بغض و ناراحتی و تلنبار کردن غم و اندوه در دل بعدش هم غمباد گرفتن و...

بدری نگاهی خیره به گوهر کرد و پرسید:

— حالا فهمیدی که چرا هرکسی به اینجا بیاد دو سه سالی بیشتر دوام نمی یاره؟

گوهر سری تکان داد و پرسید:

— همه حرفهات درست اما حالا که خودت هم حرفه ای خانم خالقی و دیگران را قبول داری فکر نمی کنی که بهتره این لباس مشکی رو امشب از تنت در بیاری؟

بدری لبخندی زد و بدون آنکه جواب بدهد پرسید:

— چند سالته؟

— پنجاه و هشت سال، شما چی؟

— شصت و نه سال...

بدری سکوت کوتاهی کرد و انگار که چیزی فهمیده باشد، با لبخند جواب داد:

— جالبه حمیده هشتاد ساله بود که به رحمت خدا رفت یعنی اینکه یازده سال از من بزرگتر بود، درست مثل من و تو که یازده سال تفاوت

سنی داریم انگار تاریخ دوباره قراره تکرار بشه.

بدری نگاهی دوباره به گوهر انداخت و با لبخند ادامه داد:

— اما بزنم به تخته هرکی نگاه کنه فکر می کنه که یک بیست سالی از من کوچکتی.

گوهر که موقعیت رو برای عوض کردن حال و هوای بدری و خواهشی که خانم خالقی قبل از فرستادنش به اتاق او ازش کرده بود یعنی مجاب کردن بدری به در آوردن لباس سیاه و ترک اتاقش مناسب دید، با خنده گفت:

— لطف داری اما می خوام خواهش کنم همون طوری که از زمان ورود شما به اینجا حمیده مثل یک خواهر بزرگتر شما رو زیر بال و پر خودش گرفت و نگذاشت اینجا زیر فشار احساس تنهایی و غریبی بشکنی، شما هم در حق من خواهری رو تموم کنی...

گوهر در حالی که سراغ چمدونش رفته بود تا چیزی را از داخل آن بردارد ادامه داد:

— باور کن از وقتی به این اتاق اومدم دلم بیشتر گرفته، دیدن لباس مشکی شما و اون قاب عکس با اون روبان مشکی و اون بشقابهای خرما و حلوا لب طاقچه اینجا رو بیشتر شبیه یکی از اتاقهای مقبره های خصوصی کرده مثلاً قراره ما اینجا زندگی کنیم و اینجا رو مثل خونه خودمون بدونیم، نه یه سلول انفرادی برای آدمهایی که منتظر اعدام هستنند. باور کن تو بخندی و خوشحال باشی روح حمیده هم شادتره...

گوهر پیراهن گلدار خوش رنگی را که از چمدانش برداشته بود جلوی بدری گذاشت گفت:

— شمردی توی حرفهات چند بار گفتی «شما» اینطوری احساس می کنم دو ست داری یک فاصله ایی رو بین من و خودت نگه داری...

بدری لبخندی به لب آورد و در حالی که به قاب عکس حمیده خیره می شد ادامه داد:

– یادش بخیر سه سال پیش اولین روزی که به این باغ و به این اتاق پا گذاشتم حمیده دقیقاً با همین جمله دوستیش رو با من شروع کرد.

بدری از لحظه ورود گوهر احساس خیلی خوبی به او پیدا کرده بود و احساس می کرد خودش هم حال بهتری پیدا کرده گرچه باورش سخت بود که این احساس مربوط به همین حضور کوتاه مدت آدمی غریبه‌اس که برای اولین بار بود او را می دید، اما دلیلی نمی دید که بخواهد با این احساس مقابله کند چون توی این باغ این احساسات خوب و خوشایند هر لحظه به سراغ آدم نمی آد که بشود دست رد به سینه‌شان زد...

یک ساعت بعد بدری و گوهر در کنار هم و مثل دو دوست قدیمی که انگار سالهاست یکدیگر را می شناسند وارد سالن غذاخوری شدند. بدری مثل حمیده قدیمی‌ترین ساکن باغ بود و بخاطر روحیات و خلقیاتش محبوب بقیه، با ورودش به سالن همه با خوشحالی دست زدند و دور و برش را گرفتند. بدری با رویی باز با همه خوش و بش می کرد انگار که با همه به یک اندازه دوست بود، بعد گوهر را به آنها معرفی کرد که همه حضورش را خوش آمد گفتند. پیرزن جنوبی بذله‌گویی که آنجا بود، دستانش را بلند کرد و به بقیه گفت:

– من برای مهمان تازه واردمان دعا می کنم و شما هم آمین بگید.

خدایا گوهر عزیز ما را زودتر از همه ما به جوار رحمت خودت ببر.

– الهی آمین.

– خدایا می دانیم حضورمان در این باغ کوچک تمرینی است برای آماده شدن به جهت حضورمان در باغ بیکران بهشت تو، پس از تو می خواهیم گوهر ما را زودتر از همه ما به آمادگی کامل برسانی.

– الهی آمین.

– عمر حضورش را در این باغ را به سال نرسان.

– الهی آمین.

– حلوای هیچکدام از ما را نصیبش نکن.

– الهی آمین.

– حلوای او را نصیب همه با بکن.

– الهی آمین.

رحیمه با خنده رو کرد به گوهر گفت:

– خب خواهر حالا مراسم انجام شد و تو هم از امروز یکی از ما هستی.

همه با صدای بلند خندیدند گوهر که درست متوجه منظور اصلی رحیمه از آن حرفها نشده بود همین مقدار فهمید که او شوخی می کند پس به همراه بقیه خندید و گفت:

– اینجا شاید تنها جایی توی دنیا باشه که وقتی یک نفر از دوستانمون رو از دست می دیم و از میان ما می ره گرچه به ظاهر برایش گریه می کنیم اما در قلبمان برایش خوشحالییم و وقتی هم دوستی جدید به جمع مان اضافه می شه گرچه برایش لبخند می زنیم و به او خوش آمد می گیم اما در قلبمان برایش گریه می کنیم و از آمدنش به اینجا متأسف می شیم. از نظر ما خوشبختترین آدمها کسانی هستند که در اینجا توقف کمتری داشته باشند چون اینجوری شاهد مرگ تعداد کمتری از دوستانی خواهند بود که در اینجا پیدا می کنند. دعاهای رحیمه هم گرچه شاید برای یک تازه وارد مثل شما تلخ و بیرحمانه به نظر برسه اما وقتی بعد از چند مدت که اینجا ماندی و یکی یکی دوستانت را دیدی که شب می خوابند و صبح بیدار نمی شن، وقتی ماهها و ماهها چشمت از پشت پنجره به درب باغ خشک

شد و کسی سراغت رو نگرفت، وقتی هربار که پستیچی آمد جلوی بقیه خجالت کشیدی که نامه‌ایی نداری و هر شب جمعه به این فکر بیفتی که الان همه بچه‌ها و نوه‌هایت دور هم جمع شده‌اند و تو اینجا باید چراغ اتاقت رو خاموش کنی و در تاریکی آلبومهای گذشته‌ات رو ورق بزنی تا کسی اشک‌هایت رو نبینه، اونوقت می‌فهمی که این دعا‌های رحیمه چقدر شیرین و مهربانانه‌اس.

مرد که هنوز قامتی استوار و صورتی شاداب داشت و تازه گرد پیری به سرو صورتش نشسته بود ساکت شد و به گوهر خیره ماند. بدری با دست اشاره‌ایی به او کرد و رو به گوهر گفت:

— آقای شاملو هستند.

گوهر لب‌خندی زد و گفت:

— از آشنایی با شما خوشحالم، من گوهر هستم.

آقای شاملو لب‌خندی زد و گفت:

— جوون‌تر از اون به‌نظر می‌رسید که گذرتان به چنین جایی بیفتد.

گوهر که سرخ شده بود جواب داد:

— شما لطف دارید راستش شما هم همین‌طور...

صدای بلند نرگس در سالن پیچید و حرف‌های گوهر رو قطع کرد و

گفت:

— خانم‌ها و آقایون بفرمایید پشت میزهای خودتون، شام حاضره.

مردها و زنها جداگانه و گروه گروه پشت میزهای خودشان نشستند و

با هم غرق صحبت و غذا خوردن شدند.

## فصل دوم

روبروی پارک ماشینی مدل بالا کنار خیابان پارک کرده بود و جوان خوش سرو وضعی که پشت فرمان بود گرم صحبت با دختری بود که کنارش نشسته بود. دو تا دختر جوان که از آنجا رد می‌شدند زیر چشمی نگاهی به آنها انداختند و یکی از آنها گفت:

— شناختیش؟

— چه کسی رو؟

— چقدر خنگی پسره رو می‌گم دیگه.

دختر دیگر کمی سرش را به عقب برگرداند و دقیق‌تر نگاه کرد و گفت:

— دوست پسر ژیلای نیست که باهاش اومده بود تولد تو؟

— دوست پسر ژیلای بود، خیلی وقت پیش بهم زدند و از هم جدا شدند.

اون شب یادته چقدر به من نگاه می‌کرد طوری که حرص ژیلای در اومده بود اما هرکاری کردم شماره‌اش رو بگیرم نشد چون ژیلای یک لحظه‌ام ازش غافل نمی‌شد.

— می‌گم خوش به حال این دختره که همراهش عجب چیزی تور کرده

با اون قیافه‌اش.

— حسودی نکن خداییش دختره هم خوشگل بود.

– راستی اسمش چی بود؟

– فکر کنم ژیلا، ساسان صدایش می زد...

\*\*\*

دخترک اشکهایش را پاک کرد و گفت:

– ساسان چرا اینجوری شده ایی؟ باورم نمی شه که داری این حرفها رو

می زنی؟

– چه جوری شده ام؟ چه حرفهایی؟ بد می گم و قتشه که مثل دو تا آدم

عاقل و بالغ از هم جدا بشیم، حتماً باید اینقدر با هم باشیم که از هم سیر

بشیم و حالمون از همدیگه بهم بخوره.

دخترک که چشمهایش از این حرفهای ساسان گرد شده بود، با گریه

گفت:

– ساسان... یعنی چی این حرفها؟ سیر بشیم یعنی چی؟ این حرفهای

تازه از کجا اومده؟ مگه آدم از کسی که دوستش داره سیر می شه؟ چرا من

از تو سیر نمی شم؟ توی این چند هفته که باهم آشنا شدیم همش ورد

زبونت دوست داشتن بود و حرف زدن از آینده، اما حالا که خر شدم و

بهت اعتماد کردم و باهات اومدم خونه و تسلیم خواسته هات شدم، حرف

از سیر شدن و عقل و بلوغ می زنی؟ یعنی تو اینقدر پستی که فقط دنبال...

گریه جلوی حرف زدن دخترک را گرفت و ساسان سرد و بی تفاوت با

قیافه ایی حق به جانب گفت:

– خودت هم خواستی زورت که نکردم.

– من به خاطر تو قبول کردم چون فکر می کردم دوستم داری و

می خواهی برای همیشه با من باشی گفتم بهانه ایی نداشته باشی که بهم

خیانت کنی.

ساسان با خنده ایی تمسخرآمیز و با لحنی که سوهان به روح دخترک

می کشید گفت:

– «برای همیشه» مزخرفترین حرفی که توی عمرم شنیده ام، هیچ

پچیزی توی این دنیا برای همیشه وجود نداره فهمیدی؟

– اما تو که نمی خواستی با من بمونی پس چرا...

ساسان با عصبانیت حرف دخترک را قطع کرد و گفت:

– چرا چی؟ یک جوری حرف می زنی انگار که دفعه اولت بوده؟

هرچی می گی به رویت نمی آرم، برای همین هی رویت رو زیادتر می کنی؟

فکر کردی می آم با ازدواج با یک دختر دست چندم خودم رو انگشت نما

و مسخره پارتهای تهران کنم، فکر کردی چون دیگه دانشگاه نمی آم از

توی دانشگاه خبر ندارم که چه کسی داره چیکار می کنه؟ می خواهی

آمارت رو به خودت بدم؟

دخترک که از این حرفهای ساسان جا خورده بود، با تعجب پرسید:

– منظورت چیه؟ کدوم آمار؟

– چیه نه کیه... منظورم کیوانه و حامد و سهیله... باز هم بگم.

دخترک که انتظار شنیدن گذشته اش را از ساسان نداشت سرش را

پایین انداخت و کمی سکوت کرد و بعد در حالی که کیفش را برمی داشت

تا از ماشین پیاده شود گفت:

– باز هم دیگه وجود نداره فقط همون سه نفر بودند.

دخترک که پشیمانی از کارهای گذشته اش و زجری که از بیاد آوریشان

می کشید در لحن و نگاهش به خوبی پیدا بود ادامه داد:

– سال اولی بود که به دانشگاه اومده بودم و فکر می کردم که چه خبره

و هرکسی می گفت سلام، فکر می کردم خدا از آسمون برای من

فرستادتش و عاشق سینه چاکمه و اگه دعوتش رو رد کنم به بی کلاسی و

بی فرهنگی متهم می شم اما همون سال اول بود بعدش دیگه دست از پا

خطا نکردم و با خود گفتم این دفعه تا عاشق نشم با کسی دوست نمی شوم، می خواستم با کسی شروع کنم که برای همیشه بتونم کنارش بمونم.

دخترک این بار نگاهی ملتسانه به ساسان انداخت و ادامه داد:

— ساسان، من واقعاً دوست داشتم و برایم با بقیه فرق می کردی.

ساسان پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

— لازم نکرده خیلی ممنون، منو هم بذار کنار اون سه نفره دیگه و بگذار نفر پنجمی با ما چهار نفر واسه ات فرق کنه. هروقت دیدیش عاشق اون بشو و برای همیشه هم پیشش بمون و سلام منو هم بهش برسون.

دخترک که دید ادامه حرف زدن با ساسان چیزی جز تحقیر بیشتر برایش ندارد سر افکنده و تحقیر شده پیاده شد و تا وقتی که ماشین ساسان از تیررس نگاهش گم شد ایستاد و با چشمانی اشک آلود نگاه کرد، اما ساسان بدون آنکه کوچکترین نگاهی به او بکند دور شد و او را مثل دستمالی مچاله و دور انداخته شده کنار خیابان جا گذاشت...

زن با انگشت چند ضربه آرام به درب اتاق خواب دخترش زد و گفت:

— نیلوفر، نیلوفر، دخترم بیا پایین پدرت باهات کار داره.

— من سرم درد می کنه و می خواهم بخوابم، بگو بذاره برای یک وقت دیگه.

— عزیزم چرا اینقدر لجبازی می کنی، من و پدرت صلاح و خوشبختی

تورو می خواهیم...

— ماما خواهش می کنم باز شروع نکن، گفتم که حال خوب نیست...

صدای بلند نیلوفر، مادرش را وادار به عقب نشینی کرد و او به اتاق

نشیمن در طبقه پایین پیش شوهرش برگشت. پدر نیلوفر که کاملاً عصبی

به نظر می رسید، با دیدن همسرش پرسید:

— چی شد؟ او مد؟

— نه حالش خوب نبود خوابیده، بگذار برای فردا...

پدر نیلوفر بدون آنکه منتظر تمام شدن حرفهای همسرش باقی بماند با عصبانیت از جایش بلند شد و به طرف پله ها حرکت کرد تا خودش به سراغ نیلوفر برود که همسرش جلوی پله رفت و دستش را به نرده ها گرفت و با بستن راه او گفت:

— امیر خواهش می کنم از تو بعیده، خودت هم می دونی که اینجور رفتارها در مورد نیلوفر نتیجه عکس می ده و بیشتر تحریکش می کنه.

امیر که به شدت عصبی به نظر می رسید با صدای بلند فریاد زد و گفت:

— پس می گی چیکار کنم؟ همینطور بایستم و بینم اون پسره یک لاقبا دختر یکی یکدونه ام رو که لای پر قو بزرگ کرده ام به خاک سیاه می نشونه و بیچاره اش می کنه؟ این دختره هنوز توی هیروت سیر می کنه و زندگی رو با این کتابها و فیلمهای عاشقانه اشتباه گرفته...

بعد در حالی که سرش را به طرف بالا می گرفت و سعی می کرد با

بلندتر کردن صدایش آن را به گوش دخترش برساند ادامه داد:

— آخه یکی نیست به این دختره کم عقل بگه تو که ماهی یک میلیون

تومان از من پول توی جیبی می گیری، تو که به ماه نرسیده از گوشی موبایل خسته می شی و به سال نرسیده مدل ماشینت دلت رو می زنه و

سالی چند بار به سفر اروپا و دور دنیا نری دپرس می شی، تو رو چه به این ادا و اطفا رهای عاشقانه و مسخره؟ اون هم با یک جوون یه لاقبا و هیچی

ندار. آخه دختره لجباز، تو که اتاق خوابت پنجاه متره چطوری می خواهی

بری توی یک خونه ایی که سروته اش هفتاد و پنج متره با اون پسره زندگی

کنی و زیر ننه بزرگش هم لگن ببری؟ خیال کردی همه چیز چشم و ابرو و

تیپ و قیافه‌اس که چشمت رو روی بقیه واقعیت‌ها بسته‌ایی آخه پسره سالمیه هم شد دلیل که...

امیر که از ناراحتی فشارش افتاده بود دیگر نتوانست ادامه دهد و یک دستش را به نرده‌های پله گرفت و دست دیگرش را روی پیشانی‌اش گذاشت. زری، مادر نیلوفر دست شوهرش رو گرفت و روی مبل نشاند و برایش یک لیوان آب قند درست کرد و در حالی که سعی می‌کرد او را آرام کند گفت:

– آخه عزیز من این چه کاریه که داری با خودت می‌کنی؟ زبونم لال یک وقت سخته می‌کنی می‌افتی گوشه خونه، آخه یک لحظه به حرفهای من گوش کن...

امیر حرف زنش را قطع کرد و نفس‌زنان گفت:

– بس کن زری، تو هم کم مقصر نیستی، عقلم رو دست تو دادم که کار به اینجا کشید. هی توی گوش من خوندی که با نامزدیشان موافقت کنم و گفتم چند بار که پسره پیاده بیاد دنبال نیلوفر و برایش کادوهای چند هزار تومانی بخره و چی و چی نیلوفر با مقایسه خودش با بقیه دخترهای دور و برش و نامزدهایشان پی به اشتباه در انتخابش خواهد برد. دستی دستی روی دخترم اسم گذاشتم و علاقه‌اش هم به اون پسره بیشتر شده که کمتر نشده، هنوز هم تا می‌خواهیم بگیم روی چشم نامزدت ابروست دختره مثل سگ هار غریبه می‌خواد ما رو که پدر و مادرش هستیم بخاطر اون بی‌همه چیز شیاد تکه و پاره کنه.

– اولاً خودت هم می‌دونی که چاره‌ایی جز موافقت با خواسته نیلوفر نداشتیم، خودت طوری تربیتش کرده‌ای که هرچی اراده می‌کنه باید انجام بشه و تحمل هیچ نه شنیدنی رو نداره. اگه قبول نمی‌کردیم و بلایی سر خودش می‌آورد تو مسئولیتش رو قبول می‌کردی؟

امیر ساکت شد چون می‌دانست که همسرش راست می‌گوید هنوز یادش نرفته بود که با تهدید نیلوفر به خودکشی چه هول و ولایی به‌جانش افتاده بود و چطور با تسلیم شدن در مقابل خواست او با نامزدی آنها موافقت کرده بود. زری که سکوت شوهرش را دید، با شهامت بیشتری ادامه داد:

– حالا هم که طوری نشده، هنوز که عقد نکرده‌اند و فرصت جبران وجود داره فقط باید از راهش وارد بشیم.

– چطوری؟ کدوم راه؟

– امیر خودت بهتر از هرکسی دخترت رو می‌شناسی و به نقاط ضعفش آشنایی و می‌دونی که نقطه ضعف نیلوفر شیک و مرفه زندگی کردنه که مطمئنم حاضر نیست اون رو با تمام مردهای دنیا عوض کنه. من شک ندارم که اون نامزدش رو دوست داره اما از طرفی هم مطمئنم نه به اندازه این زندگی مرفه و پر زرق و برقی که باهاش خو گرفته منتها چون حتماً به این نتیجه رسیده که تو بعد از ازدواجش با اون پسره طاقت نخواهی آورد که دختر عزیزت رو ببینی که داره توی اون شرایط فلاکت بار زندگی می‌کنه و با کوتاه آمدن از تهدیدت برای محروم کردنش از ارث و عدم حمایت مالی همین زندگی و رفاه رو دوباره بهش برمی‌گردونی داره با خیال راحت و بدون ترس از آینده روی خواسته‌اش پافشاری می‌کنه، پس برای اینکه در تصمیمش تزلزل ایجاد کنیم و اراده‌اش را سست کنیم باید انگشتان را روی نقاط ضعفش فشار دهیم. باور کن من، دخترم رو خوب می‌شناسم و مطمئنم که خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی جا خواهد زد.

امیر فکری کرد و گفت:

– چیکار باید بکنم؟

— اول از همه ماشینش رو ازش بگیر و بفروش بعد هم پول تو جیبی اش را به حداقل برسان و بهش بگو مسافرت تابستان به پاریس کنسل شده، فکر می‌کنم فعلاً برای شروع همین‌ها کافی باشه.  
— اما آخه فکر نمی‌کنی زیاده رویه؟

— آخه بی‌آخه امیر، آگه نمی‌خوای دختری یک عمر با بدبختی و محرومیت زندگی کنه باید این محرومیت رو خودت برای مدتی کوتاه واسه‌اش بوجود بیاری اینطوری خود نیلوفر هم دستش خواهد اومد که نگاه آدم به زندگی با شکم خالی با اون چیزهایی که او با شکم سیر به آنها رسیده خیلی فرق داره. به قول قدیمی‌ها که می‌گن «طرف گشنگی نکشیده که عاشقی یادش بره».  
امیر فکری کرد و گفت:

— اما سفر به پاریس رو که نمی‌تونیم لغو کنیم، عروسی دختر برادرمه و همه اقوام از همه دنیا دور هم جمع می‌شن اونجا فکر کردی جواب داداشم رو چی باید بدم؟  
زری لبخندی زد و گفت:

— من کی گفتم که سفر به پاریس رو لغو کنیم فقط گفتم به نیلوفر این طوری بگیریم، من حتم دارم که کار به آنجاها نمی‌کشه و نیلوفر از خر شیطون پیاده می‌شه مطمئن باش...

## فصل سوم

یک هفته از اقامت گوهر در خانه سالمندان «باغ امید» می‌گذشت. گوهر روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و بیرون را نگاه می‌کرد که درب اتاق باز و بدری با خوشحالی وارد شد و گفت:

— بالاخره اومد.

گوهر به طرف او برگشت و بی‌اختیار پرسید:

— کی؟

بدری جواب داد:

— کی نه چی.

بعد با ذوق نامه‌ایی را که در دست داشت به گوهر نشان داد و گفت:

— تنها دلخوشی باقیمانده‌ام در این دنیا نامه نوه‌ام «نگار» سه ساله که برای تحصیل به آمریکا رفته...

بدری کنار میز روی صندلی‌اش نشست و آهی کشید و در حالی که

نامه را باز می‌کرد زیر لب ادامه داد:

— خدا می‌دونه تا وقتی که برمی‌گرده من زنده‌ام یا نه؟

بعد انگار که از همه دنیا فارغ و بی‌خبر شده غرق خواندن نامه شد و

خواندن یک نامه دو صفحه‌ایی شاید یک ساعتی طول کشید. گوهر

متوجه شد هربار که بدری به آخر نامه می رسد دوباره از اول شروع می کند، او که حوصله اش حسابی سر رفته بود برای اینکه به آن وضع خاتمه دهد گفت:

– معلومه که خیلی دوستش داری.

بدری نفس عمیقی کشید و بعد از بوسیدن نامه آن را تا کرد و لای کتاب دعایش گذاشت و گفت:

– جون و عمر و نفسم بود تا وقتی که بود کسی جرأت نمی کرد به من بگه بالای چشمت ابروست. یک لحظه از من غافل نمی شد و هرچقدر بچه های خودم و بقیه نوه هام نسبت به من سرد و بی توجه بودند، او انگار از طرف خدا مأمور شده بود که به جای همه به من عشق بورزه و دوستم داشته باشه. فقط با احترامی که از او می دیدم معنی بزرگتر بودن رو احساس می کردم اما بعد از رفتنش زندگی برام مثل جهنم شد آنقدر که وقتی به اینجا آوردمم ازش پنهان کرده اند، من هم چیزی بروز ندادم چون می دونم به محض اینکه بفهمه درس و تحصیلش رو نیمه تموم رها می کنه و به ایران برمی گرده دوست ندارم این همه زحمتش به هدر بره.

گوهر که خیلی وقت بود نسبت به گذشته بدری کنجکاو شده بود فرصت رو مناسب دید و گفت:

– خیلی دوست دارم کمی از گذشته ات بدانم و اینکه چی شد که گذرت به اینجا افتاد و...

بدری حرف گوهر را قطع کرد و گفت:

– من هم فکر می کنم وقتش رسیده من و تو که قراره برای مدت نامعلومی در کنار هم زندگی کنیم تا حدی از ماجرای زندگی و سرگذشت هم باخبر بشیم اما چون تا یک ساعت دیگه باید بریم به سالن غذاخوری، بگذار برای بعد از شام که مجبور نشیم حرفمان را قطع کنیم آنوقت تا آخر

شب وقت داریم که خوب توی گذشته هم سرک بکشیم و تا می تونیم فضولی کنیم.

هر دو به این حرف بدری خندیدند و از اتاق خارج شدند.

توی سالن غذاخوری بدری و گوهر دور از بقیه با هم نشسته بودند و حین غذا خوردن با هم حرف می زدند.

– شب بخیر خانمها، حالتون چطوره؟

آقای شاملو بود که حسابی تیپ زده بود و بوی ادکلنش از چند متر اونطرف تر هم به راحتی حس می شد، کمی با اونها خوش و بش کرد و بعد دور شد. بدری لبخندی زد و اشاره ایی با چشم به او کرد و رو به گوهر گفت:

– متوجه هستی که؟

گوهر با تعجب پرسید:

– متوجه چی؟

بدری جواب داد:

– تو یا واقعاً خنگی یا اینکه خودت رو به خنگی می زنی.

گوهر که از حرفهای بدری سر در نمی آورد، با کنجکاو و کلافه گی پرسید:

– بگو دیگه جونم رو به لبم رسوندی.

بدری نگاهی به شاملو انداخت و گفت:

– نمی بینی تازگی ها چقدر به خودش می رسه و سرزننده و سرحال

شده؟ متوجه نگاههای عمیقش به خودت نشدی؟ نمی بینی به بهانه صبح

بخیر و شب بخیر هم که شده روزی یکی دو بار خودش رو به تو نشون

می ده؟ از لفظ قلم حرف زدنش و نگاههای شهلاش هنوز نفهمیدی چی

توی مغزش می گذره؟...

بدری لبخندی زد و اضافه کرد:

– البته شایدم بشه گفت که توی قلبش.

گوهر که دهانش از تعجب باز مانده بود نگاهش را به طرف آقای

شاملو که پشت به آنها سر میز شام نشسته بود چرخاند و گفت:

– نه...

بدری با همان خنده جواب داد:

– آره... چرا که نه؟ مگه اون آدم نیست.

– چرا ولی آخه دیگه توی سن و سال ما و این حرفها؟ یک درصد هم

احتمال نمی دادم...

بدری حرف گوهر رو قطع کرد و گفت:

– اولاً که تو هنوز سن و سالی نداری و تازه پنجاه سالته، اون هم که

بزنم به تخته هیچ کس باورش نمی شه که تو بالای پنجاه سال داشته باشی.

آقای شاملو هم که بیچاره هنوز تازه تک و توک موهاش سفید شده، البته

اون هم پنجاه و نه سالشه اما خودت که می بینی اصلاً بهش نمی یاد. دوماً

اگه خاطرخواه سمج هفتاد ساله منو ببینی چی می گی؟

گوهر که دهانش بیشتر از تعجب باز شده بود، با ناباوری گفت:

– نه... شوخی می کنی...

– نه خواهر چه شوخی ایی؟ اوناهاش اونی که اونجا کنار پنجره نشسته

دو ساله که اومده اینجا و یک ماه بعد از آمدنش به اینجا رفته توی نخ ما و

بیرون هم نمی یاد. از خانم خالقی گرفته تا عمو باقر نگهبان، فکر کنم تا

حالا پنجاه نفری رو فرستاده خواستگاری و هرچی هم می گم نه از رو

نمی ره.

گوهر کمی هاج و واج به بدری و اون پیرمردی که نشان می داد نگاه کرد

و بعد یکدفعه با صدای بلند زد زیر خنده، طوری که همه به طرف آنها

برگشتند. گوهر با چشم غره های خانم خالقی که با بقیه پرستارها در

گوشه ایی نشسته بود تازه فهمید که زیاده روی کرده و مشتش را جلوی

دهانش گرفت و گلویی صاف کرد و در حالی که سعی می کرد جلوی

خنده اش را بگیرد پرسید:

– خب بعد؟

– بعدش رو بریم توی اتاق برات تعریف می کنم، مطمئنم بقیه اش رو

که بشنوی دیگه اصلاً نمی تونی خودت رو نگه داری.

بدری این را گفت و بلند شد و به طرف اتاقش به راه افتاد و گوهر هم

به دنبالش وقتی از جلوی میز شام خانم خالقی و بقیه پرستارها که کنار

درب خروجی سالن قرار داشت رد می شدند، نرگس رو کرد به بدری و

گفت:

– کجا به سلامتی بدری خانم؟ امشب شب جمعه اس و تلویزیون تا

دوازده شب روشنه، نمی خواهی سریال ببینی؟

بدری لبخندی زد و بدون آنکه توقف کند حین خروج از اتاق جواب

داد:

– نه مادر، ما خودمون دیگه یک پا سریال شده ایم و همه باید ببینند

مارو ببینند و مثل این گوهر خانم غش غش بخندند.

از سالن که خارج شدند صدای خنده گوهر در سالن پیچید، نرگس رو

کرد به خانم خالقی و گفت:

– چقدر کار خوبی کردید که تازه وارد رو فرستادید به اتاق بدری، بزنم

به تخته توی همین یک هفته از این رو به اون رو شده. آخه بعد از دو

هفته ایی که خودش رو توی اتاق حبس کرد همه فکر می کردند که دیگه

باید منتظر باشند که یکی از همین روزها جنازه اش رو از اتاق بیرون

بیاورند.